

شهید اصغر امینی



از بشارت علی
سازمان جامع سرواران و هزار شهید استان بوشهر

نام پدر	عبدالعلی
تاریخ تولد	۱۳۳۹/۰۷/۰۵
محل تولد	بوشهر - دیر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۲/۱۰
محل شهادت	خرمشهر
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	جهادگر
شغل	کارمندشیلات
تحصیلات	پنجم ابتدایی
مدفن	بردستان

زندگینامه

شهید اصغر امینی در سال ۱۳۳۹ در خانواده ای روحانی در بردستان دیده به جهان گشود. در کودکی پدرش را از دست داد. در هفت سالگی به مدرسه رفت. در مدرسه، کودکی ساکت و کم حرف بود. کلاس چهارم ابتدایی بود که یک چشمش را از دست داد و ترک تحصیل نمود. روزگار را به سختی گذراند و همراه دو برادرش کارگری می کرد. گرچه برادر بزرگترش به علت کم جثه بودنش راضی نبود او کار کند ولی او هم نپذیرفت که کار نکند و در خانه بنشیند.

شهید امینی از خصوصیات خوبی برخوردار بد، از جمله به انجام دادن صله رحم. علاقه و محبت عجیبی به خواندن قرآن، دعا، زیارت و مرثیه برای اباعبدالله الحسین (ع) داشت که اوقات بیکاری در خانه را صرف دعا، قرآن، خواندن زیارت و روضه می کرد که تا هنوز بعضی از نوارهایی که در آن موقع ضبط گردیده از او به یادگار مانده است.

در راهپیمایی ها و تظاهرات همراه دیگر امت اسلامی حضور داشت، کبنه و نفرتی خاص نسبت به ضد انقلاب در دل داشت.

شهید مدت ها در شیلات جنوب بوشهر مشغول به کار بود که با تشکیل بسیج و شروع جنگ تحمیلی، اعلام آمادگی نموده و بارها قصد رفتن به جبهه کرد که به علت معیوب بودن یکی از چشم ها، مانع می شدند، بعد از شهادت یاران امام، بهشتی، رجایی و باهنر همیشه از خدا می خواست که خدایا هر چه زودتر مرا پیش این شهیدان عزیز ببر □

بعد از عملیات فتح المبین، بردستان اولین عزیزان خود را تقدیم اسلام عزیز می کند؛ شهید حسین حسن زاده، دوست شهید امینی و شهید طالب ابراهیمی، پسر خاله شهید امینی. در مجلس ختم این عزیزان، شهید بسیار ناراحت بود و از خدا می خواست که زودتر مرگ او را برساند.

شهید به بسیج بوشهر مراجعه و ثبت نام می کند که باز هم مانع می شوند و با گریه و زاری، فرمانده سپاه را تحت تأثیر قرار می دهد که موافقت او را جلب می کند و در تاریخ ۱/۱/۱۳۶۱ به جبهه های نور علیه ظلمت اعزام می گردد.

شهید در جبهه نیز حالات معنوی و عرفانی عجیبی داشت و همه از ایشان می خواستند که برایشان دعا کند و برای همه روشن بود که ایشان اولین شهید این عملیات هستند و چنین هم شد و در شب عملیات بیت المقدس، اولین کسی که به معبودش می رسد و دعوت حق را لبیک می گوید و شهید شیرین شهادت را می چشد، ایشان بودند که در تاریخ ۱۰/۲/۱۳۶۱ در عملیات پیروزمندانه «بیت المقدس» که منجر به آزادسازی خرمشهر گردید، در جاده اهواز به خرمشهر به شهادت می رسد.

وصیت نامه

«وصیت نامه»

«بسم الله الرحمن الرحيم»

«ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتاً بل احياء، عند ربهم يرزقون»

«گمان نکنید کسانی که در راه خدا کشته می شوند، مردگانند بلکه زنده اند و نزد پروردگار روزی می خورند». سلام ای مادر و ای برادر عزیزم، باید دانست که تا بحال مرده بودم و این لحظه آغاز جهاد و شهادت است و این احساس را در خود می بینم که تازه متولد شده ام و زندگی جاویدان خود را آغاز می کنم. شهادت انسان را به درجه اعلای ملکوت می رساند و شهادت در راه اسلام و خدا شیرین است مانند گل محمدی. و از خون پاک شهید است و امید دارم خدا شهادتم را در راه قرآن و اسلام، که خاری در چشم دشمنان است، بپذیرد. ای مادر مهربان و عزیزم! سلام گرمم را بپذیر و حلالم کن. مبادا در شهادت من اشک بریزی، زیرا این شهادت عروسی پسر است، خدمت مادر مهربانم که شب ها شیرم دادی، اللهم انی اسئلك باسمک یا قریب الفتح.

بار خدایا! من از تو می خواهم به نامت، ای نزدیک کننده پیروزی، بار خدایا از آن دوست ستایش که بیافریدی و ستوده آراستی و به هر موجودی اندازه ای دادی، بار خدایا می میرانی و زنده می کنی و بیماری و شفاعت می بخشی و بندگان خود را در مرحله آزمایش قرار می دهی و بر عرش احاطه داری. بسم الله خیر الاسماء. به برکت نامت که بهترین نامهاست، یعنی به نام خدا، پروردگار زمین و انسان که از بنده اش دفع هر ناگواری را می کند و بسوی او خود را می کشم، پس عمرم را با آموزش به پایان برسان، ای دارنده احسان. ای مادری که شبها بی خوابی کشیدی مبادا وقتی که من شهید شدم گریه کنی، ای مادر! می دانم که مرگ جوان سخت است. اینقدر مرگ فرزند سخت است که حضرت طاقت نیاورد. اگر ببینی بدن فرزندت پاره پاره شده و سرم از تن

۵۳ شهید اصغر امینی

جدا شده باشد، گریه مکن و صبر پیشه کن که خدا صابران را دوست دارد. تا آخرین قطره خونم فریاد می زنم لبیک یا خمینی و لبیک یا ثارالله. ای مادر و ای برادر عزیزم غلام حسین، من که چیزی ندارم خرج عروسی برادرم کنم فقط یک مقداری پول دارم که خرج عروسی برادرم بکنید. اگر من به درجه شهادت رسیدم تابوت مرا یک دور داخل حیاط بگردانید. امیدوارم به خدا که سربازان غیور اسلام به پیروزی نهائی برسند و پرچم اسلام بر فراز بغداد به اهتزاز در آورند و شما هر شب و روز امام خمینی را دعا کنید و وصیت من به شما احترام امام و اطاعت از دستورات اوست.

خدمت برادر عزیزم رضا امینی: وصیت من به شما اطاعت از امام است. جا الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقاً. حق آمد و بدرستی که باطل نابود شدنی است.....

فرزند شما اصغر امینی

دلم خواهد که با عشق درونت بساط خنده در قلبم نشانی
شلمچه روی پاک اصغرم را درون سینه تو گم نموده
ببر شعر دلم را سوی یاور بگو از غصه و غم بر سرودم
بگو آید گلستان دلم را نماید بارخ خود لاله باران
گشاید پر بسویم آن دلاور مرا مونس کند با نوبهاران
بگیرم درس اخلاق و عمل را از آن آلاله بی باک جنت
خداوندا چه گویم از شقایق چه گویم از شهید پاک جنت
دلم خواهد به پرواز آید این دل شوم با اصغر هر دم یار و همدم
اگر چشمم بیافتد بر شهیدان رود از دل خدایا همچنان غم
بگو راوی تو در روز محشر مبادا گل فراموشم نماید
کنون سوی عزیزان پر گشودم که تا گل سوی من هم پر گشاید

خاطرات

«آلاله مادر»

شهید سه ساله بود که پدرش را از دست داد. از همان سال با زکات و درآمد باغی که داشتیم، امرار معاش می کردیم. از هفت سالگی به مدرسه رفت و تا کلاس پنجم ابتدایی درس خواند. او را به مکتبخانه هم فرستادیم. در هفت هشت سالگی قرآن را ختم کرد. وقتی که بچه ها بزرگ شدند کار می کردند. مدتی به مریضی سختی دچار شد.

شهید دوازده ساله بود که شروع به کار بنایی کرد تا اینکه برادر بزرگش در شیلات مشغول بکار شد. بعد از چهل روز که به خانه آمد، دوباره مریض شد. یک شب که ظاهراً حالش خوب بود نیمه شب از خواب بیدار شدم، دیدم که از دهانش خون بیرون آمده و تمام پتو و تشک به خون آلوده شده است. خیال کردم که مار به او زده است پسر، غلام که از کشتی برگشت، همراه با یکی از اقوام اصغر را جهت مداوا به بیمارستان بردند. از آنجا که خواست خدا بود، پس از چند روز توقف در بوشهر، برگشتند، در حالی که حالش خوب شده بود.

اصغر، دوباره به بنایی مشغول شد. در سن شانزده یا هفده سالگی وارد شیلات شد. گاهی اوقات، یک هفته در منزل عمویش شیخ احمد که بوشهر بود می ماند و سپس به خانه می آمد و سوغاتی با خودش می آورد. نماز خود را به وقت می خواند و روزه هم می گرفت، در آن زمان بلند گو نبود که صدای اذان یا مناجات شنیده شود، وقت سحر که بیدار می شدیم، بر ایمان مناجات می خواند و اذان هم می گفت.

آن موقع در باغ خودمان سکونت داشتیم. آقای حسینی را دستگیر کردند آقای حسینی درباره امام رضا صحبت کرده بود او را گرفتند و به کنگان بردند، مردم نیز به کنگان رفتند، همان موقع روزه بودند و تا نصف شب برگشتند. هر گاه که حقوق می گرفت کل حقوق خود را به من می داد که من هم مقداری سنگ جهت ساختن خانه می خریدم. شهید می گفت می رویم به جبهه تا کربلا آزاد شود. تمام این پیرمردان و پیرزنان، کربلا بروند و زیارت بکنند. سپس خدا حافظی کرد. وقتی شهید طالب ابراهیمی را آوردند، خیلی گریه کرد. چند روزی ناراحت بود بعد با ما خدا حافظی کرد و رفت بوشهر مرخصی گرفته و با عده ای از اهالی بردستان به جبهه رفت تا وقتی که شهید شد.

دوسه مرتبه خوابش دیدم. یک مرتبه رفتم قم. همانطور که دور ضریح حضرت معصومه (س) طواف می کردم، در ذهنم خطور کرد که که ای گاش شهید هم دور ضریح طواف می کرد. به همان خدا و به همان حضرت معصومه (س) قسم، که عین خودش بود. در همان حال صدا زدم فرزندانم بیا، فرزندانم بیا، اصغرم بیا.

همان اول (دو هفته بعد از شهادتش) که زیاد ناراحت بودم، خواب دیدم که خانه از نوری روشن شد. گفتم که این نور، نور امام زمان (ع) است یا نور، نور اصغر است ولی کسی را نمی دیدم. و این نور دستی بر من کشید که بیدار شدم. یک مرتبه نیز خواب دیدم که در خواب آمد و گفت که مادر ناراحت نباش.

«شیر حلال»

هر سه فرزندم خردسال بودند. دو لحاف داشتیم، یکی پاره و دیگری سالم بود. لحاف پاره را زیر پایمان می انداختیم و همه امان زیر یک لحاف می رفتیم. یک اتاق هم بیشتر نداشتیم. شکر خدا کم کم بچه ها بزرگ شدند. بیشتر زحمتهای غلام که پسر بزرگترم بود، متحمل شد و هر کاری را می توانست، انجام می داد.

پدرشان شیخ محل و دعانویس بود موسم گندم زکات آن را به ما می داند زوار کربلا را به کربلا می برد و مسئول کاروان بود با همین بدبختی سر گردیم، شکر خدا حالا هم نمی دانم از طرف پدرش یا خدا در دلش گذاشته بود و یا شیر حلال خورده بود که رفت و شهید شد.

وقتی که می رفت بیرون و یا به خانه اقوام سر می زد، می گفتم که موقع نماز باید به خانه بیایی می گفت: مادر حتما موقع نماز می آیم تا ما سرکشی به همسایه ها نکنیم وقتی که هفت ساله بود، روزه می گرفت. شبها با من بلند می شد و سحری می خورد.

بیشتر اوقات که او را با خودم به مراسم سوگواری ائمه بخصوص ایام محرم و صفر به مجلس ابا عبدالله می بردم. اصغر با همان زبان کودکی از من سؤال می کرد که چرا عزاداری و گریه می کنی؟ می گفتم: برای آقایمان امام حسین(ع) یا حضرت علی(ع) که آنها را شهید کردند. می گفت: حرفهای خوب بزن. همان زمان که می رفتم روضه سید الشهدا(ع) سوال می کرد که چطور سیدالشهدا(ع) را شهید کردند؟ می گفتم که کافران سید الشهدا(ع) را شهید کردند. کافران همیشه هستند و ضربت به علی(ع) زدند و او را شهید کردند. می پرسید: که علم چیست؟ می گفتم: که علم متعلق به ابوالفضل(ع) است وقتی

که بزرگ شد، می رفت بنائی. حتی کارهای دیگری نیز انجام می داد. شالوده خانه ها را که می گذاشتیم، شاگردی می کرد. می گفت کار که بکنی، عزت و آبرو می آورد تا نیازمند نشوی. حدود ۱۷ سالگی، در تعزیه شرکت می کرد و در تابوت می خوابید. پاهایش بیرون زده دختر برادرم پر سیده بود، که کیست که در تابوت خوابیده و اینقدر لطیف است. گفته بودند این اصغر امینی است. وقتی که برگشت، سؤال کردم، نمی ترسی در تابوت می خوابی؟ می گفت: نه مادر، باید روزی در آن بخوابیم. حالا که زنده هستیم باید آماده باشیم.

با شهید یدالله امینی و حسین حسن زاده دوست بود و معمولاً با بچه های خوب رفت و آمد داشت و با بچه های بد دوستی نمی کرد. هنگامی که راهپیمائی بر علیه رژیم پهلوی شد و ارتش وارد دیر شد گردید، برادرش که از دیر برگشت و گفت که سربازهایی که سوار ماشین بودند به روی راهپیمایان تیراندازی کردند و دو نفر شهید شدند، بلافاصله دکان را بستیم. اصغر هم به دیر رفت. گفت: چرا برادرم به راهپیمائی رفته و مرا خبر نکرده است. همان زمان سر موقع نماز می خواندند و از نمازشان نگذشتند.

شعر

بیاد جهادگر شهید اصغر امینی

«راز لاله»

بگو بر من تو ای دشت شلمچه بدانم تا امینی اصغرم کو؟
تو راز لاله را تا کی نگوئی بگو بر من شهید اکبرم کو؟
امینی جان ندارم تاب دوری نمی میرم اگر رویت نبینم
چگونه بی تو در دنیای فانی شوم بی غصه و بی غم نشینم
دلم خواهد که با برق نگاهت مرا از این غم هجران رهانی



سازمان جامع سرداران و دختران شهید استان بوشهر